

نوشتہ:
والری پی نو - والانسین

زندگی با صرع

ترجمہ:
علاء الدین آزمون

زندگی با صرع

«اثر زخمی در سر، نشانه‌ای از صرع»

«نوشته: والری پی نو - والانسین»

«Une Cicatrice dans la tête»

«Un temoignage Sur L' épilepsie»

«Valérie Pineau - Valenciennne»

مترجم: علاءالدین آزمون

«تقدیم به والدینم، به خاطر صبر و
شکیبایی و اعتمادشان.»

والری

«ترجمه این کتاب را به همه کسانی که از
بیماری صرع رنج می‌برند، تقدیم
می‌نمایم.»

علاءالدین آزمون

تیرماه ۱۳۸۵

سرشناسه پینو-والرین والری، ۱۹۶۵
Valerie Pineau - Valencienne

عنوان و پدیدآور: زندگی با صرع/نوشته والری پینو والانسین؛ ترجمه علاءالدین آزمون
مشخصات نشر: تهران: پرویداد، هکده جهانی، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص

شابک: ۳۰۰۰۰ ریال، ۹-۳-۹۶۹۹۱-۹۶۴

یادداشت: فیلیا

یادداشت: عنوان اصلی: Une cicatrice dans la tete; un temoignage sur l'epilepsie 2003

موضوع: پینو-والرین والری-۱۹۶۵ سرگذشتنامه

موضوع: صرع-بیماران-سرگذشتنامه

شماره افزودن: آزمون، علاءالدین،-۱۳۲۲ مترجم

رده بندی کنگره: ۱۲۸۵ ۹۱۲ پ ۹۲۳/۳۷۲ RCT

رده بندی دیویی: ۶۱۶/۹۹۲/۸۵۳

شماره کتابخانه ملی: ۸۵-۳۵۶۹۶ م



Une cicatrice dans la tete
Valerie Pineau - Valencienne

زندگی با صرع
نویسنده: والرین پینو-والانسین

مترجم: علاءالدین آزمون

نوبت چاپ: طول - سال ۱۳۸۶

طراح جلد: روزبه پروینی

حروفچینی: آشنا-سندج

قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال

ناشر: شرکت چاپ و نشر پرویداد هکده جهانی

تهران- صندوق پستی ۱۳۱۵۵-۱۶۱۳

تلفن: ۰۹۱۳۳۰۸۵۲۰۴



سبب ترجمه کتاب:

صرع بیماری ناشناخته ولی تا اندازه‌ای قابل کنترل و درمان است. بحث در مورد علت بوجود آمدن بیماری، شیوه مداوا و کنترل آن از اختیار اینجانب خارج و مختص پزشکان و روانکاوان است. اما آنچه که نظر همگان را به خود جلب می‌نماید، عوارض ناشی از بیماری و داروهای آن، در ارتباط با زندگی فردی و رفتاریهای اجتماعی مبتلایان به صرع است.

این افراد، در دوران کودکی و نوجوانی، در اثر توجه بیش از حد مادران، پدران، خواهران، برادران، معلمان و اطرافیان، و در بزرگسالی در اثر دید منفی جامعه، انگشت‌نما شده و از بسیاری از حقوق اجتماعی، مانند: بازی در خانه و مدرسه، شرکت در انواع ورزشهای جمعی و فعالیتهای اجتماعی و بعدها از اشتغال مناسب، ازدواج و تشکیل زندگی مطمئن محروم می‌مانند. در نتیجه با ایجاد عدم حس اعتماد به نفس در فرد مصروع، او همواره خود را تنها احساس نموده و در انجام امورات فردی و اجتماعی و در همه مراحل زندگی، خود را ناتوان می‌بیند.

اینجانب که در مراکز آموزشی با جوانان مبتلا به صرع آشنا شده، حرکات و تشنجهای آنها را در موقع بروز حمله از نزدیک مشاهده کرده و تحت تأثیر مشکلات زندگیشان قرار گرفته‌ام، همیشه آرزومند بوده‌ام که بتوانم قدمهای مثبت و مفیدی برای آنها بردارم، لذا با امید به اینکه

خواندن کتاب حاضر که وسیله «والری، پی نو.. والانسین» یک خانم جوان فرانسوی هم عصر ما که خود مبتلا به بیماری صرع بوده، نوشته شده است، سبب شود که جامعه ایرانی و بخصوص دولت از این قشر که تعداد آنها در ایران شاید بیشتر از (یک میلیون نفر) می باشند پشتیبانی و حمایت بکنند و در زمینه تامین حقوق فردی و اجتماعی و تامین هزینه های زندگی و هزینه های درمان و ایجاد شغل مناسب برای آنها اقداماتی بعمل آورند، اقدام به ترجمه آن نموده ام. و ترجمه کتاب را به محضر همگان خصوصاً مبتلایان به صرع، مادران، پدران و معلمان دلسوز آنها و به محضر همه کسانی که به نحوی با این بیماری و پی آمدهای آن درگیرند تقدیم می نمایم.

علاءالدین آزمون

سندج تیرماه ۱۳۸۵

پیش گفتار:

بیمارستان «فوش دوسورسن»^۱ مانند دژی بر بلندای شهر قد علم کرده و در میان درختان با خیابان کوچک شیب دار و پر پیچ و خمی محاصره شده است. سرانجام وقتی که آدم نفس زنان به جلو درب ورودی اصلی آن می رسد، متوجه می شود که شبح چهارگوش بنا از آسمان جدا و جز ابرها همجوار دیگری ندارد.

این ساختمان عظیم که در میان سنگهای تیره رنگ بنا شده است، از داشتن هوای خوب احساس غرور می نماید. ولی زمانی که آسمان پوشیده از ابر گشته، تغییر رنگ داده و خاکستری می شود؛ ساختمان منظره ماتم زده یک انبار ذغال را به خود می گیرد که گرد و خاک آن، به آسمان برخاسته باشد.

اولین روزی که به بیمارستان «فوش» رسیدم، باران می بارید. در استقبال از من، خانمی مو بور که سنی از او گذشته بود، دوستانه مرا راهنمایی نمود و اطلاعات لازم را به من داد:

- قسمت مغز و اعصاب؟ ساختمان «د»، طبقه سوم، از راهرو طرف راست بروید، در انتهای راهرو سوار آسانسور بشوید.

مانند یک خوابگرد، بی اختیار اطاعت نمودم.

راهروهای بیمارستانی، مدتها است که به آنها عادت نموده ام. این یکی هم از آنها جدا نیست، با سبز کم رنگ نقاشی شده که در بعضی جاها رنگ

آن پوسته پوسته شده است. ریزه کاریها و فهرست کارهای بیمارستانی را در ذهن ثبت نموده‌ام: راهرو سبز رنگ... روشنایی زرد تیره آسانسور... روشنایی بی‌روح سرویسهای خدماتی، در یک جای مشخص پزشکی کودکان، که در اینجا نیمی از تابلوی آن به زیر درب شیشه‌ای چسبیده و نیمی دیگر کنده شده است.

ناگهان دختر کوچکی از کنار من گذشت، عروسک ناز نازیش را محکم در بغل گرفته بود، با دیدن او، اولین آمدنم را به بیمارستان به یاد آوردم. خواستم گریه کنم. حالا موقع گریه کردن نیست.

کمی بعد دوباره راهم را از پرستاری که پرونده‌ای زیر بغل داشت و به نظر می‌رسید که عجله دارد پرسیدم.

- قسمت مغز و اعصاب؟ [نفس زنان فریاد زد] دست راست، درب اول.

سر و نیم تنه‌ام را راست نموده و به داخل اتاق انتظار کوچک پروفیسور «ت» کشیدم. وقت ملاقات دقیقاً ساعت شانزده می‌باشد، در آن موقع جایی برای نشستن گیر نمی‌آمد، پنج تا شش نفر روی صندلیها در انتظار نشسته بودند، چند روزنامه روی میز کوتاهی پخش شده بود و من در حالی که منتظر نوبتم ماندم برای پاسخ دادن به کنجکاویم، مجله کهنه‌ای را برداشتم و در موضوع ازدواج خانم «د. آی» غرق گشتم.

سکوتی مرگ‌بار فضای اتاق را فرا گرفته بود، هر لحظه از روی خجالت و ترس نگاهی به یکدیگر می‌افکندیم و جرأت نداشتیم که از همدیگر بپرسیم که چرا به اینجا آمده‌ای.

مغز و اعصاب، مغز، مغز نارسا.

مردی سرش را پایین انداخته بود و با حالتی که گویی حواسش جای

دیگر است، به دستهایش می‌نگریست.

من و خانمی میانسال که گویی با نگرستن به دیدگاه پنجره جادو شده باشد، لبخندی را با هم رد و بدل کردیم، که نشانه احترام به همراهی و یا نشانه تشویق همدیگر بود.

دقایق به آهستگی می‌گذشتند، من حالتی خموده و عصبی داشتم. اتاق به تدریج و با نظم و ترتیب خالی می‌شد. حساب کردم که آقای دکتر «ت»، به طور متوسط، در هر بیست دقیقه بیماری را راه می‌اندازد، و آنها با بدنی خمیده خارج می‌شدند و زیر لب تشکر می‌کردند که صدایشان به زحمت شنیده می‌شد. آنها طوری به طرف درب خروجی هجوم می‌بردند که گویی از زندان مرخص شده باشند و اسرارشان را با خودشان می‌بردند.

- دختر خانم بی‌نو^۱...

بعد از حدود نیم ساعت انتظار، صدایی آرام و متین اسم مرا برد، فوری روی پا ایستادم، برنامه‌ریزی کرده بودم که مطالبی دوست داشتی و تقریباً پرشور و پرحرارت را برای دکتر بیان نمایم. داخل مطب که شدم، کنجکاو بودم که کشف کنم، چه کسی مرا صدا زده است.

آقای «ت» در وسط اتاق ایستاده بود، مردی بود لاغر اندام و کوچک ولی با توجه به حالت صورتش جدی به نظر می‌آمد. بدنش در میان بلوز سفید تنگی سفت بسته شده بود، موهای جوگندمیش بر پیشانی بیش از اندازه بلندش غالب آمده بودند. او با چشمانی سیاه‌رنگ که برای آن صورت باریک خیلی بزرگ به نظر می‌رسیدند، به من نگاه می‌کرد. من به ناگاه تحت تاثیر نگاهش قرار گرفتم و از آن شگفت‌زده شدم؛ نگاهی گرم و

بامحبت که با قیافه جدیش در تضاد بود. به کفشهایش می‌نگریستم، کفشهای انگلیسی مدل دربی^۱ با دقت براق شده که این براقی ظاهر قشنگی به چرم آن داده بود. اینها چیزهایی بودند که آدم با احتیاط و دقیق و دوراندیش به آنها توجه می‌کرد.

پس از سلام و احوالپرسی معمولی آقای «ت» از من پرسید که چرا به دیدارش آمده‌ام. گفتم:

- من صرع دارم.

جوابی که از دهانم در رفت مانند یک بمب ساعتی بود که صدای انفجارش در سفیدی اتاق پیچید و به قلب خود من هم برخورد نمود. من با وجود آرامش ظاهریم که به ابتدال کشیده شده بود، هیچگاه ثابت قدم و مصمم نبوده‌ام.

چشمان آقای «ت» برای مدت نیم دقیقه مات و درخشان شد که نشانه طرز فکر و رفتار سرد و خشکش بود.

- آه، چند سال سن داری؟

- بیست و چهار سال.

- حملات شما از چند سالگی شروع شده‌اند؟

- از هشت سالگی.

- در حال حاضر چه مدت یک بار حمله به شما دست می‌دهد؟

- حدوداً هر سه هفته یک بار.

- می‌توانی راجع به این حملات کمی برای من بنویسی و آنها را

توصیف نمایی؟

نوشتن برای صدمین بار....

من در توصیف این حالات احتمالاً علاج ناپذیر، لقب استاد را گرفته‌ام؛ تعداد زیادی از پزشکانی که تاکنون مرا دیده‌اند به بیماریم به طور سطحی نگریسته و آنرا جزئی به شمار آورده‌اند. من اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که در گفتگو با آقای «ت» بیشتر دقت کنم و آنچه را که می‌خواهم پرسم. زیرا که لااقل حق پرسش درباره معالجه بیماریم را که از نظر پزشکی هم جزئی باشد، دارم.

ولی به دور از تصورات باطل به این کار اقدام نمودم که در مورد این پدیده عجیب و نگران‌کننده که همیشه برایم نمایانگر حملات صرع بوده است، با آقای «ت» گفتگو نمایم.

سرانجام این موارد فوق‌العاده را یعنی: وسعت فکری در بعد زمان، احساس وحشتناک مرگ، فراموشی ناگهانی پس از حملات، غم و اندوه، عدم توانایی در مسلط بودن بر خود و عظمت غیرارادی و همیشه دردناک به سوی جهان دیگر را برای او توضیح دادم.

آقای «ت» دیگر به من نگاه نمی‌کرد؛ انگشتانش را بر روی لبهایش گذاشته بود، مانند کشیشی که به اعترافات گوش بکند، به من گوش می‌داد. (به علاوه سر و وضعش هم حالت مذهبیها را به خود گرفته بود). وقتی من ساکت شدم، سکوتی طاقت‌فرسا بر فضای اتاق مستقر گردید، سپس او سرش را بلند کرد و مطالبی را در ارتباط با مشکل من اظهار نمود:

- تحمل این حملات نباید آسان باشد... آقای «ت» جمله‌ای بحق و بجایی را پیدا کرد و به زبان آورد. جمله‌ای که من مدتها به دنبالش بودم؛ کمبود شناخت درون دیگران، کمبود ترحم و فقط یک حساسیت و دلسوزی محترمانه، «این نباید» او نگفت «این نیست» او گفت «این نباید»

این جمله حاوی تمام اظهارات شتابزده و زودرس دیگران بود. برای اولین بار احساس کردم که از جانب یک عضو پزشکی چیزی را درک می‌نمایم. من سکوت و خاموشی را بازشناختم. این جمله، این شرح و تفصیل جزیی و ساده، اهمیت اساسی داشت؛ دقت و توجه آقای «ت» و جمله‌ای که او در اظهاراتش به کار برد، به من اجازه داد که آینده‌ام را بهتر پیش‌بینی نمایم و برایم معلوم کرد که تا چه اندازه به همصحبتی باریک‌بین و باتدبیر نیازمندم. همصحبتی باتدبیر، به نظر می‌آید که آقای «ت» بیشتر از حد متوسط باریک‌بین و باتدبیر است. او حرفهایش را دنبال کرد:

- آیا این حملات بیشتر از آنچه که توضیح داده‌ای ترا رنج می‌دهند و ترا آزرده خاطر و کسل می‌نمایند؟ من دوست دارم که هر پانزده روز یک بار به منظور گفتگو درباره مداوا و معالجه با شما ملاقات نمایم، ولی معتقدم که اگر از این به بعد شما بتوانید درباره حالات خود و درباره حملات با دقت بیشتر مطلب بنویسید و به خوبی آنها را شرح دهید، مفیدتر خواهد بود.

من خندیدم و گفتم:

- باید گفت که حملات به گونه‌ای نیستند که من آنها را بینم تا درباره آنها با دقت برای شما بنویسم که شما بهتر آنها را بشناسید، ولی آثار این حملات در برنامه‌های روزانه و در زندگی من به خوبی دیده می‌شوند. بار دیگر متوجه کنجکاوی آقای «ت» شدم که گفت:

- چرا نمی‌توانی بنویسی؟ آیا شما احساس می‌کنید که قادر به نوشتن نشانه‌های این حملات هستید؟

- بلی.

آقای پروفیسور «ت»، با آرامی ادامه داد:

- من به شما پیشنهاد می‌نمایم که در زمانهای مشخص و مرتب، مثلاً: یک بار در ماه همدیگر را ببینیم و شما هر بار نوشته‌های خود را به من نشان بدهید و ما درباره آنها گفتگو خواهیم کرد. بعداً خواهیم دید که چه راه دیگری را پیش بگیریم تا نتیجه بهتری به دست بیاوریم، من قول نمی‌دهم که شما را معالجه کنم ولی فکر می‌کنم که شاید این کار برای شما مفید واقع شود و از این نظر هم جالب خواهد بود که شما بتوانید راه کنترل نمودن بیماری را پیدا کنید. از این پس دقیقاً روش ریشه‌کن کردن و نابود نمودن آنچه را که به نظر شما صرع است، در ذهن خود مورد بررسی قرار دهید.

او با تجویز داروهای قبلی قال قضیه را کند و ما با حالتی رسمی و با توجه به این تفاهم و توافق جالب، با هم خداحافظی کردیم و من دوباره راه منزل را در پیش گرفتم و از آنچه آقای «ت» از من خواسته بود بسیار در تعجب بودم.

به خانه که رسیدم، فوراً به اتاقم رفتم، در را به روی خود بستم و شروع به نوشتن کردم و بدون در نظر گرفتن سد و مانع زمان به نوشتن ماجرا در زمان حال پرداختم: چگونه دشمن در عرض این سالها در من نفوذ کرده، چگونه در من بوجود آمده و رشد کرده است و بخصوص چگونه من با او زندگی کرده‌ام و با وجود او...

والری پی نو - والانسین